



چهل و پنجم شیطان کوچک

خاطراتی از دو معلم

(زهره حکیمی، رشد معلم شماره‌ی ۶۹، سال تحصیلی ۱۳۶۸-۶۹)

آغاز سال تحصیلی سومین سال خدمتم بود. تازه رسمي شده بودم و به اتکاء رسمي شدن سرم در مقابل دنیا و عقباً فرود نمی‌آمد. دیگرانگ پیمانی بودن و این که هر وقت مدیر مدرسه یا بسیس فرهنگ از من خوششان نباید بپرورنم کنند، از پیشانیم پاک شده بود و با خیالی تقریباً راحت، رفته بودم، در فکر انتقال. با آن که اوایل آبان‌ماه بود، هنوز دست از تلاش برنداشته بودم و به هر کسی که فکر می‌کردم توانایی منتقل کردن مرا دارد، مراجعه می‌کردم و خواهش و تمنا تحویل می‌دادم و «تا بینن‌ها» و «وقتیش گذشته‌ها» و گاهی «حتماً»، «حتماً» تحویل می‌گرفتم. از اول تابستان در صدد این کار بودم، اما طبق قانون، بعد از پنج سال خدمت می‌توانستیم تقاضای انتقال کنیم؛ البته از تصور این که چند سال دیگر هم مجبور به تحمل آن محیط و آن راه باشم، وحشت می‌کردم.

مدرسه‌ای که در آن درس می‌دادم با آن که تقریباً خارج شهر بود، ولی روستا محسوب نمی‌شد. یک محله‌ی کارگرنشین با مردمانی فقیر و بچه‌هایی لاغر و زنگپریده و اکثراً بیمار که بیماری‌های انگلی و زخم‌های روی دست و صورت و تراخم از عادی ترین آن‌ها بود. با آن که در کلاس پنجم تدریس می‌کردم، به استثنای چند نفر همه‌ی شاگردانم قد و قواره‌ی بچه‌های هفت هشت ساله را داشتند. زمستان که می‌شد، مخصوصاً روزهای سرد و برفی مجبور بودم ساعتی درس را به رونویسی و نقاشی بگذرانم؛ چون معمولاً از ۴۵ نفر شاگرد کلاسم، به طور متوسط ۲۰ نفر غایب بودند. سال اول خیلی تعجب کردم اما سال دوم دیگر می‌دانستم که به علت نداشتن کفش و بالاپوش مناسب، گرمایی کرسی را به گرمایی کانون علم![!] ترجیح می‌دهند. از اوایل اسفندماه، کلاس کم‌کم شکل قبلی خودش را پیدا می‌کرد و من مجبور بودم که با فشار بیشتری درس بدhem و تکلیف بخواهم، و چنین امری نیز با وجود بچه‌هایی که اکثراً بعد از ظهرها کار می‌کردند و اگر نه نان‌آور، حداقل کمک نان‌آور خانه بودند، فوق العاده مشکل بود.

این عوامل به اضافه‌ی بی‌تجربگی و بی‌علاقگی من همیشه باعث می‌شد که قبولی کلاسم در خرداماه به زحمت به نصف برسد. به همین دلایل هر روز که می‌گذشت، از روز قبل بیزارتر و خسته‌تر می‌شدم و مصمم‌تر در تدارک برنامه‌ی انتقال. از آن جا که جوینده یابنده است، توانستم یک راهنمای تعلیماتی پیدا کنم که می‌گفتند از این کارها کرده است و چون در کلاس‌های کارآموزی ما تدریس کرده بود، سلام و علیکی با هم داشتیم. من سرخ این سلام و علیک را گرفتم تا حرف را به آن جا که می‌خواستم کشاندم، پس از چند بار مکالمه‌ی تلفنی و حضوری، خانم به من قول داد که از طریق شوهرش که در اداره‌ی فرهنگ نفوذ دارد، دنبال این قضیه را بگیرد و من هم دیگر کار را تمام شده بدانم، و حداکثر ظرف یک ماه برنامه‌ی

همراهی با طلوع

مؤسسه‌ی «روشنای طلوع مهر» - یا به صورت مختصر «طلوع» - فعالیت خود را از مهر ماه ۹۵ آغاز کرده است. زمینه‌ی اصلی فعالیت مؤسسه‌ی طلوع، برگزاری دوره‌های آموزشی برای محرومین است. طلوع همچنین در نظر دارد طرح درس‌ها و مواد آموزشی مناسب برای آموزش محرومین را تهیه و منتشر کند و از این راه به گسترش آموزش محرومین کمک کند. رؤای طلوع، برخورداری همگان از آموزش‌های موردنیاز برای زندگی است؛ به این امید که پیوندهای برادری برقرار شود، دردها شفا یابد و استعدادهای نهفته بارور شود.

برای رسیدن به این اهداف، طلوع در زمینه‌های زیادی به همیاری احتیاج دارد. شمامی توانید با مراجعه به وبسایت طلوع از نیازمندی‌های طلوع و زمینه‌های همکاری باخبر شوید.

سوگند به آن که جان محمد به دست اوست
که داخل بهشت نمی‌شود مگر آنکه ایمان بیاورید
و ایمان نمی‌آورید مگر آنکه یکدیگر را دوست بدارید
پیامبر اکرم (ص)

۰۰۰

مشخصات حساب «طلوع»:
شماره کارت: ۰۰۰۷۰۷۰۵۱۰۲
به نام مؤسسه روشنای طلوع مهر شیراز

شماره حساب:
۰۰۰۷۰۷۰۵۱۰۲۱۱
۰۰۰۷۰۷۰۵۱۰۲۱۱
۰۰۰۷۰۷۰۵۱۰۲۱۱

شماره شب:
۰۰۰۷۰۷۰۵۱۰۲۱۱
۰۰۰۷۰۷۰۵۱۰۲۱۱

درگاه پرداخت الکترونیکی:
<https://2nate.com/roshanaye-toloo>



شیراز، شهرک سعدی
خیابان نارنجستان، ک ۳۴
تلفن: ۰۷۱-۳۷۳۰۶۷۲۵

www.roshanayetoloor.ir
info@roshanayetoloor.ir
@roshanayetoloor



باید کاغذهای سفید سطل‌های زباله‌ی کلاس‌ها را جمع کند تا بتواند تکالیف شبش را روی آن بنویسد و این کار را که نمی‌تواند در مقابل شاگردان انجام دهد.

از آن تاریخ چند ماهی گذشت. هوای آن سال بسیار سرد بود و سه بار متوالی برف بارید و اکثر شاگردان با کفش‌های پاره به کلاس درس حاضر می‌شدند، به خصوص همین دخترک که بیشتر اوقات از کفش‌های ابری مردانه‌ای استفاده می‌کرد. همیشه مجبور بودم دقایقی از وقت کلاس را صرف گرم کردن پاهای آن‌ها بنمایم؛ همین امر سبب شد که مقداری از حقوق ناچیز را برای خردمن چند جفت کفش گرم برای این بچه‌ها اختصاص دهم. روزی با هفت، هشت جفت کفش وارد مدرسه شدم و آن‌ها را پنهان کردم و به کلاس رفتم. در خاتمه‌ی درس از چند نفری که برایشان کفش تهیه کرده بودم خواستم موقع رفتن از مدرسه سری به من بزنند؛ بچه‌ها نیز این کار را کردند. فردا صبح انتظار داشتم که همه‌ی آن بچه‌ها کفش‌های گرم خود را پوشیده، به کلاس بیایند؛ همین طور هم شد. تنها کسی که با همان کفش‌های سابقش به کلاس آمد همان دخترک بود.

قدرتی ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم تا این که آخر زنگ او را خواستم و علت نپوشیدن کفش‌های تازه را از او برسیدم. با جمله‌ی کوتاهی در جوابم گفت: «خانم شما مارا دیدید که کفش نداریم و برایمان تهیه کردید ولی آیا فاطمه را که در کلاس دیگر بود هم دیده‌اید؟» گفتم: «نه.» اندکی درنگ کرد و مجددًا گفت: «درست است که من مادر ندارم ولی در عوض پدر کویر دارم که کفش برایم فراهم می‌کند ولی بیچاره فاطمه که نه پدری دارد و نه مادری و هر روز با پایی برهنه به مدرسه می‌آید. من کشم را با اجازه‌ی شما به او بخشیدم.» برای چند لحظه به فکر فرو رفتم، او با عملش بالاترین درس‌های زندگی را به من آموخت و برای همیشه روحیه‌ی گذشت و بخشش را در وجود من کاشت. سال بعد من به ناجیه‌ی دیگری منتقل شدم و سال‌ها از او بی‌اطلاع بودم تا این که در اوایل انقلاب اسلامی روزی در تظاهرات دانشگاه، دختری لاغراندام و پریدمنگ توجه‌ام را جلب کرد. آری خودش بود همان شاگرد یازده سال بیش که حالا سال سوم دانشکده‌ی پزشکی درس می‌خواند.

برگرفته از کتاب «در باغ تجربه‌ها» (جلد اول و دوم) [گلچینی از خاطرات معلمان] به کوشش: محبت‌الله همتی، ویراستاران: سید رضا رضوی، مهدی نیرومنش، تهران،

انتشارات مدرسه

فردا صبح انتظار داشتم که همه‌ی آن بچه‌ها از این مطلب ساده حنجره‌ام می‌شد. وقتی به یاد می‌آورم که دیگر مجبور نیستم برای تدریس یک مطلب ساده حنجره‌ام را پاره کنم، واقعاً غرق شادمانی می‌شدم. گذشته از همه‌ی این‌ها روزی سه کورس ماشین سوار شدن برایم خسته کننده بود و راحت شدن از شرّ اتوبوس‌های لکنی و روزی نیم ساعت پیاده‌روی از ایستگاه اتوبوس تا مدرسه نعمتی بود که خداوند به هر معلمی ارزانی نمی‌دادست.

چون مطمئن بودم به‌زودی از آن مدرسه خواهی رفت و می‌دانستم که تا آمدن آموزگار جدید که حتماً یکی دو هفته طول خواهد کشید، مدیر و ناظم موظف به اداره کردن کلاس هستند، تصمیم گرفتم آن چنان برنامه‌ای سر کلاس اجرا کنم که هم مدیر و ناظم و هم معلم آینده من را دلسوژ و با روش‌های ابداعی بدانند. برخلاف سابق تمام تمرینات ریاضی همه‌ی بچه‌ها را یکی یکی می‌دیدم؛ یک روز در میان دیگرته می‌گفتم و خلاصه، حال محکومی را داشتم که روزهای آخر دوران محکومیتیش را می‌گذراند و سعی می‌کند رفتارش کاملاً شایسته باشد تا بعداً از او به نیکی یاد کنند. بر اساس همین تفکرات بود که گشتم و یک موضوع انشا آن چنانی پیدا کردم و در ساعت انشا پای تخته نوشتم و از بچه‌ها خواستم که راجع به آن فکر کنند و بنویسند.

موضوع از این قرار بود: «دلтан می‌خواهد چه خواب‌هایی ببینید؟» بچه‌ها اول جمله را خواندند و بعد با بهت و حیرت به هم نگاه کردند. هیچ کدام درک نمی‌کردند که خواب‌های ندیده‌ی آن‌ها برای من چه اهمیتی دارد و قصد من از این کار چه بوده است. همه خودکار و کاغذ به دست، نشسته بودند و من رانگاه می‌کردند. بعد تک تک خودکارها و صدای پاره کردن و مچاله کردن کاغذها و پرسش‌های بچه‌ها:

«خانم مجبور نیستیم بیاییم بخوانیم؟»

«نه فقط خودم می‌خوانم.»

«خانم به پدر و مادرمان حرفی نمی‌زنید؟»

«نه مطمئن باشید.»

و سپس یکی یکی مردد و نگران انشاهایشان را روی میز گذاشتند و رفتند. عصر در



موضوع از این قرار بود: «دلتان می‌خواهد چه خواب‌هایی ببینید؟»
چه خواب‌هایی ببینید؟ بچه‌ها اول جمله را بهت و حیرت به هم نگاه کردند. هیچ کدام درک نمی‌کردند که خواب‌های ندیده‌ی آن‌ها برای من چه اهمیتی دارد.



من دلم می خواهد
خواب خواهم را ببینم.
خواب را ببینم. خواب خدیجه‌مان را که پارسال موتور بهش زد و مرد. البته تقصیر من بود که موتور خدیجه را زد. چون برای پدر مهمنان آمد و پدرم را فرستاد بروم از دکان «علی خان» یک هندوانه نسیبه بگیرم. اما من رویم نشد بروم؛ چون من می دانستم علی خان دیگر به مان نسیبه نمی دهد و جلوی همه من را کنف می کند. به خدیجه گفتم برود هندوانه بگیرد. خدیجه رفت و موتور بهش زد و دو روز در بیمارستان افتاد و بعد مرد. حالا من دلم می خواهد خواب خدیجه را ببینم و بهش بگویم که تقصیر من نبود و من خجالت می کشیدم بروم نسیبه بگیرم.

محمد علی ...

ما خانواده‌ی ثروتمندی بودیم. حیاط داشتیم از خودمان، فرش داشتیم، یخچال و پنکه هم داشتیم. آن وقت پدرم رفت سراغ مواد و ما بدیخت شدیم. اول پنکه و یخچال را فروخت. النگوهای مادرم را با کتک گرفت و برد فروخت. بعد هم یک شب مادر را با سر لخت بیرون کرد. ما ۴ خواهر و برادر را در زیرزمین زندانی کرد. فرش را هم فروخت و ما مستأجر مردم شدیم، مردم تا می فهمند پدرم مواد می کشد ما را بیرون می کنند. من در بلورسازی کار می کنم و چشم‌هایم از گرمای کوره ضعیف شده و تخنه را درست نمی بینم. من بیشتر شبها دعا می کنم که خواب آن روزهایی را ببینم که خانه وزندگی و آبرو داشتیم و بدیخت نشده بودیم.

پریزاد و پریزاد و پریزاد، که کاشکی مادرم من را نمی زاد.

بهرام ...

من بیشتر شبها خواب می بینم دکتر شده‌ام و اول از همه ننهام را مداوا کرده‌ام. ننهام

فرصتی که پیدا کردم مشغول مطالعه‌ی انشاهها شدم. از همان اولین سطوح احساس کردم که کاغذها دارند دست‌هایم را می سوزانند. آتش ندامت مثل آتشی که گناهکاران قرون وسطی را می سوزاند، سراسر وجودم را در خودش غرق کرد. نوشته‌ها مانند صاعقه‌هایی بر سرم فرود می آمدند و آتش شرم و پشیمانی وجودم را خاکستر می کرد. هنوز آن نوشته‌ها را دارم. اولین انشاهها متعلق به دانش آموزی بود که سال گذشته هم در کلاس پنجم بود و کمی گستاخ به نظر می رسید. نوشته بود:

من دلم می خواهد خواب خواهم را ببینم. خواب خدیجه‌مان را که پارسال موتور بهش زد و مرد. البته تقصیر من بود که موتور خدیجه را زد. چون برای پدر مهمنان آمد و پدرم را فرستاد بروم از دکان «علی خان» یک هندوانه نسیبه بگیرم. اما من رویم نشد بروم؛ چون من می دانستم علی خان دیگر به مان نسیبه نمی دهد و جلوی همه من را کنف می کند. به خدیجه گفتم برود هندوانه بگیرد. خدیجه رفت و موتور بهش زد و دو روز در بیمارستان افتاد و بعد مرد. حالا من دلم می خواهد خواب خدیجه را ببینم و بهش بگویم که تقصیر من نبود و من خجالت می کشیدم بروم نسیبه بگیرم.

هم نتوانست بکشد، همین بود. صدایی در گوشم می پیچید: «چون به فکر سوختن افتاده‌ای، مردانه باش.»

صبح روز بعد اولین کارم تلفن به راهنمای تعلیماتی بود و گفتن این که از این انتقال منصرف شده‌ام و می خواهم همینجا بمانم. اول فکر کرد شوخی می کنم، اما وقتی فهمید کاملاً جدی می گویم، با بهت و حیرت گفت:

- «حتماً پشیمون می شی. این موقعیت خوبیه.»

- «نه، پشیمون نمی شم، چون تازه پشیمان شده‌ام.»

- «دختر شیطان توی جلدت رفته.»

- و من با خنده گفتم: «بله، آن هم نه یک شیطان، بلکه ۴۵ شیطان کوچک!»

(محترمه‌ی کارآمد، رشد معلم شماره‌ی ۷، سال تحصیلی ۱۳۶۲ - ۶۳)

سال ۱۳۴۶ بود به یکی از مدارس جنوب شهر واقع در میدان غار رسپیار بودم. در تمام مسیر به دروغ‌های فاحشی که دستگاه تعلیم و تربیت به خودم داده بودند می‌اندیشیدم، زیرا با رهایی داشسرای تربیت معلم گفته بود که نفرات اول تا سوم داشسرای حق انتخاب مدرسه‌ی مورد نظر خویش را دارند و این برخلاف حقیقت بود، زیرا بنده به علت نداشتن پارتی با وجودی که شاگرد دوم شده بودم باید به جنوب شهر می‌رفتم.

برای اولین بار که وارد کلاس شدم، پس از مکث کوتاهی خودم را معرفی کرده سپس از روی دفتر کلاس شروع به حضور و غیاب شاگردان نمودم. قصدم این بود که تا حدی به شناسایی شاگردان پردازم که دختر لاغراندام و رنگ پریدهای توجه‌ام را بیش از دیگران به خود جلب کرد. روی همین اصل اکثر روزها زنگ تفریج، او و همه‌ی شاگردان را زیر نظر می گرفتم؛ دیر خارج شدن هر روز دخترک از مدرسه در ساعت آخر برایم معماهی شده بود. تا این که روزی او را صدا کرده، از او پرسیدم: «چرا پس از همه‌ی شاگردان به منزل می روی؟» افسرده و غمگین در جوابم گفت که مجبور است، چون پیرمرد فقیر و کوری که سر کوچه مدرسه می نشیند پدرش است و او باید عصای دستش شده، او را به خانه برد و از طرف دیگر



دیر خارج شدن هر روز دخترک از مدرسه در ساعت آخر برایم معماهی شده بود. تا این که روزی او را صدا کرده، از او پرسیدم: «چرا پس از همه‌ی شاگردان به منزل می روی؟»



ابوالفضل...

ماع خواهر و برادریم و به قول همسایه‌ها یک طرف شکممان همیشه گرسنه است. من دوست دارم خواب ببینم که پدرم پول دار شده و ما هم کفش‌های نو پاییمان کردی‌ایم؛ لباس نو پوشیده‌ایم و داریم پلو می‌خوریم؛ دلم می‌خواهد مادرم دیگر در خانه‌ی مردم کار نکند و زخم‌های دستش خوب بشود. یک چارقد نو سرش کند و بالای اتاق بنشیند و قلیان بکشد.

محمود...

من پدر ندارم، از پدر بیتیم هستم. در ده، خانه و زمین داشتم، یعنی زمین مال ارباب مهدی بود و برادرم سیدموسی روی آن کار می‌کرد. یک روز با ارباب حرفش شد. ارباب با

من هم مثل همسر لوط به پشت سر نگیرسته بودم، اما نه به ستونی از نمک که به شعله‌یی از درد و پشمیانی تبدیل شده بودم؛ بلکه هر نامه مانند شلاقی از آتش بر سراسر وجود فرود می‌آمد.

چماق زد توی سرش. سیدموسی دیوانه شد، از فردایش ویلان شد توی کوچه‌ها. یکبار هم بچه‌ها و ادارش کردند خرم ارباب را آتش بزنند. ارباب هم ما را از ده بیرون کرد ما آمدیم اینجا. حالا سیدموسی ول شده در شهر، بعضی وقت‌ها را می‌بینیم؛ اما او ما را نمی‌شناسد. ما هم با او حرفی نمی‌زنیم، مادرم سفارش کرده اگر به سیدموسی آشنای بدهیم، صاحب خانه بیرون نمان می‌کند. من همیشه خواب می‌بینم سیدموسی خوب شده و من و جلال رامش آن وقت‌ها قالمدوش کرده و دارد می‌چرخد. خانم آموزگار محترم اگر شما یک وقت دیوانه‌ای را دیدید اذیتش نکنید، شاید آن دیوانه سید موسی ما باشد.

سید جواد...

در سراسر آن نوشه‌ها درد و رنج آن دل‌های کوچک موج می‌زد و من گنگ خواب دیده، پریشان و مقلوب نشسته بودم. صمیمیت سیال آن نوشه‌ها در رگ‌هایم جاری شده بود. من هم مثل همسر لوط به پشت سر نگیرسته بودم، اما نه به ستونی از نمک که به شعله‌یی از درد و پشمیانی تبدیل شده بودم؛ بلکه هر نامه مانند شلاقی از آتش بر سراسر وجود فرود می‌آمد. آیا می‌توانستم آن همه غم و آن همه نیاز را رها کنم و به سراغ بچه‌هایی بروم که وجود معلم بیشتر برایشان جنبه‌ی تشریفات دارد؟

نه. من این همه اندوه تلخ را با شیرین ترین شادی‌ها عوض نمی‌کنم. حال که دست تصادف پرده‌های چهل را از بیش چشمانم کنار زده بود، می‌فهمیدم که بار امانی که آسمان

چند سال است مريض است و خون استفراغ می‌کند. وقتی در ده بودیم، قالی می‌بافت توی زیز مین خانه‌ی محمودخان. مادرم از قالی مريض شد و افتاد. بعد ما آمدیم شهر. پدرم هم از بالای داریست بتایی افتاد و کمرش شکست و حالا خانه‌نشین است. لیلا از من دو سال کوچکتر است و دیگر به مدرسه نمی‌رود. کارهای خانه را می‌کند و اعظم و بدری و رسول رانگه می‌دارد. من عصرها می‌روم سر کار، اما مزدش کم است و تمام دستهایم را زخمی کرده. وقتی شما مشق می‌دهید من نمی‌توانم بنویسم و شما فردایش مرا دعوا می‌کنید. اگر نهادم خوب بشود، می‌تواند ببرود خانه‌ی مردم رختشویی کند و خرج همه‌ی ما را بدهد ...

زياده عرضی نیست

رضا ...

خانم، شما از ما پرسیده‌اید دلمان می‌خواهد چه خواب‌هایی ببینیم، شما باید ما را بخشید، اما شما چه کار دارید به این کارها؟ ما هر چه دلمان بخواهد خواب ببینیم حتی یک شب خواب می‌بینیم. من دلم می‌خواهد که خواب ببینم دوچرخه دارم، اما نه یک شب و دو شب دلم می‌خواهد هر شب خواب دوچرخه ببینم، اگر من یک دوچرخه داشته باشم، مرتضی، داداشم را که فلچ است و حسین پسر سید یحیی را که پدرس پارسال در چاه افتاد، سوار دوچرخه می‌کنم و می‌گردانم، شما فردایش مرا دعوا می‌کنید.

علیرضا ...

خانم آموزگار محترم و مادر روحانی

من دلم می‌خواهد خواب ببینم صاحب خانه‌مان « حاج تقی » مرده است و ما داریم برایش عزاداری می‌کنیم، اگر حاج تقی بمیرد، دیگر هر روز با پدرم دعوا نمی‌کند که چرا کرايه دیر شده است؟ مادرم می‌گوید ما نباید بد کسی را بخواهیم اما من دلم می‌خواهد خواب ببینم حاج تقی مرده و دیگر تا من به حیاط می‌روم، گوشم را نمی‌کشد و کنکم نمی‌زند. خانم آموزگار محترم می‌دانی من از کی دلم می‌خواهد حاج تقی بمیرد؟ از همان شبی که برادرم دیر از سر کار برگشت و از ترس حاج تقی جرأت نکرد در خانه را بزند و تا صحیح توی برف کنار خیابان نشست و بعد هم مريض شد. هنوز هم کمر درد دارد و با عصا راه می‌رود. من هر شب دعا می‌کنم حاج تقی بمیرد.

من عصرها می‌روم سر کار، اما مزدش کم است و تمام دستهایم را زخمی کرده. وقتی شما مشق می‌دهید من نمی‌توانم بنویسم و شما فردایش مرا دعوا می‌کنید.